

خوب، من با طرفم نگاه کردم . غیر از خودم کسی پشت بار نبود . خودم تنها .
 خل خدا ؟ بهش گفتم آقا با من هستید ؟ مردك گفت « پس بسرم زده و با خودم
 حرف میزنم ؟ آره خل دیوونه ! » خوب حالا تکلیف من چیست ؟ مردك
 را که نمی توانم از پشت پیشخوان بزنم ، سر وقتش رفتم و اینطوری گرفتمش .
 کوربت یخه کت اسپنگلر را بایک دست چسبید و با دست دیگر که بلند
 کرده بود و کف دست را برای زدن حاضر کرده بود ، لحظه ای با منتهای خشم
 بانتظار ماند پس همان حرفی را که دیشب بمردك بد مست گفته بود
 تکرار کرد : « تومی فهمی با که طرفی ؟ من کوربت جوان هستم . اگر
 دست رویت بلند کنم و بزنت بزمن میافتی و بدرك واصل میشوی و من
 نمیخواهم کسی تو را دکانم بمیرد . حالا همین الان از اینجا برو و دیگر هم بر
 نگرد . تازنده هستی نمیخواهم اینجا قدم بگذاری و وقتی هم که از اینجا
 بیرون رفتی شکر خدا را بکن که دك و دنده ات سالم است . »

« کوربت » یخه اسپنگلر را رها کرد . از خشم میلرزید و گفت : « بعد
 از این واقعه دیشب تمام شب دستم میلرزید . اما دیشب اولین شبی نبود که
 چنین اتفاقی افتاد . تقریباً هر شب الم شنگه ای نظیر دیشب در اینجا بر پا
 میشود . و هر شب هم من با خودم می گویم : ... دیگر بس است . باید دکان
 را ببندی و از این شهر بروی واقعا گاهی ترس برم میدارد ، بعضی شبها
 از این میترسم که نکند عقل از سرم بیرون برود و کسی را بقتل برسانم . اداره
 يك مشروب فروشی کار آسانی نیست . خیلی دل و جرأت می خواهد که
 آدم متصدی بار باشد . »

رئیس تلگرافخانه و برنده سابق جایزه کشتی پنج دقیقه دیگر با هم صحبت کردند و بعد اسپنگلر با اداره برگشت. وقتی از سالون بیرون میرفت. سربازها صدای ماشین (۱) خود کار را که پیانو مینواخت بلندتر کرده بودند. اکنون آواز «شکوفه سفید» بگوش میرسید. سربازها بکلمات آواز گوش میدادند، نکان می خوردند و سعی داشتند با موسیقی هماهنگی کنند. اسپنگلر يك لحظه با آواز سربازها گوش داد. صدای آنها هیچ وجه خوب نبود، اما احساسی که آنها را بخواندن میانگینخت هیچ روی بد نبود.

(۱) در غالب کافه ها و رستورانهای امریکائی يك ماشین خود کار موسیقی کار گذاشته شده که انسان میتواند با پنج سنت صفحه مورد نظر خود را از آن بشنود - مترجم



فصل شانزدهم

باز ترا بخانه خواهیم برد

توماس اسپنگلر رئیس اداره پست و تلگراف «ایشاکا» واقع در کالیفرنیا وارد اداره شد. سرمیز تلگرافهای رسیده برادران مکالی، هومر ویولیسس، را دید که اولی داشت تلگرافها را تا میکرد و در پاکت می گذاشت و دومی برادر بزرگتر را با تحسین بیسروصدائی می پائید. نامه رسان بر رئیس متوجه شد و گفت:

— آقای اسپنگلر بموقع بشرکت «تاک آفتاب رسان» رسیدید؟

اسپنگلر گفت: «بله، رسیدم و صدویست و نه تلگراف دریافت داشتم.»

و تلگرافها را بنامه رسان نشان داد.

هومر گفت: «صدویست و نه تلگراف! چطور زودتر از نامه رسان

اداره مرکزی رسیدید؟»

— بادو

هو، رگفت: «برای اینکه از نامه‌رسان اداره مرکزی جلو بیافتید تمام راه را دویدید؟» اسپنگلر جواب داد: «البته که دویدم. مگر چه عیبی دارد؟ حتی در راه کمی صبر کردم تا در برابر زیبایی و پاکی سر تعظیم فرو بیاورم.» هو، مر مقصود رئیس را نفهمید. اما اسپنگلر بحرف خود ادامه داد: «نه دیگر این یکی را توضیح نمیدهم. برادرت را بخانه برسان.»

هو، رگفت: «چشم آقا. تلفونی از «گوگن‌هایم» بما شده و آنجا هم باید سری بزوم. سر راهمان است. یولیسس را بخانه میرسانم، بعد سری با آنجا میزنم، از اینجا بشراب سازی «ایثاکا» و از آنجا به «فالی» میروم و برمی‌گردم. طولی نخواهد کشید.»

نامه‌رسان از اداره بیرون رفت و با احتیاط برادرش را جلوی دچرخه سوار کرد. اسپنگلر او را با چشم بدرقه میکرد. برادر بزرگتر شروع کرد پیازدن و از کوچه روپائین رفت. یولیسس سرش را برگرداند تا برادرش نگاهی کند و برای اولین بار در آن روز پر حادثه بر صورتش تبسم خاص خانواده مکالی شکل گرفت. و گفت:

— هو، مر...

— چه میخواهی؟

— من میتوانم آواز بخوانم.

— چه خوب!

یولیسس شروع کرد با آواز خواندن: «ما آوازی خواهیم خواند.»

و کمی تأمل کرد و دوباره بخواندن پرداخت: «ما آوازی خواهیم خواند.»
باز هم صبر کرد و بعد فوراً همان يك مصراع را تکرار کرد: «ما آوازی
خواهیم خواند.»

هومر گفت: «یولیسس این که آواز نشد. این که تو خواندی فقط
يك قسمت كوچك از يك آواز است. حالا گوش بده و بعد با من بخوان.» برادر
بزرگتر شروع بخواندن کرد و برادر كوچكتر گوش میداد:

«دیگر اشك نریز خانم من، آه دیگر امروز گریه نکن
ما با هم آوازی برای وطن قدیممان «کتوکی» خواهیم خواند
برای آن وطن قدیم «کتوکی» که فرسنگ‌ها دور است.»
یولیسس گفت: «هومر دوباره بخوان.»

هومر گفت: «خیلی خوب.» و دوباره شروع بخواندن کرد. این بار
یولیسس او را همراهی میکرد. و همینطور که میخواندند یولیسس قطار
باری را در نظر آورد با سیاهپوستی که بدیوارة یکی از واگن‌های قطار
تکیه داده بود. بنظرش آمد که مرد سیاهپوست با او میخندد و دست تکان
میدهد. این خاطره شیرین‌ترین خاطره‌ای بود که یولیسس میتواند در
مدت چهار سال عمرش بیاد بیاورد. او بمردی دست تکان داده بود و آن مرد
هم با او دست تکان داده بود. نه فقط یکبار، بلکه چندین بار. این خاطره را او
میتوانست تمام مدت عمر بیاد داشته باشد.

جلوی خانه مکالی هومر از دچرخه پیاده شد و با احتیاط یولیسس را
بر زمین گذاشت. دو برادر لحظه‌ای ایستادند و با هنك موسیقی که از نغمه
چنك مادر و پیانوی خواهرشان بر میخواست گوش دادند. آواز دختر همسایه

«ماری ارنا» این موسیقی را تکمیل میکرد.

هومر گفت: «خیلی خوب رسیدیم. حالا بروخانه، مادرمان و «بس»

و «ماری» هم هستند. من مجبورم برگردم سرکارم.»

— برگردی سرکار؟

هومر گفت: «بله اما امشب زود بخانه بروم گشت. برو تو.» برادر

کوچکتر از پله ایوان جلوی خانه بالا رفت و وقتی دم در خانه رسید برادر
بزرگتر از کوچه سرزیر شد.



فصل هفدهم

سه‌سرباز

وقتی خانواده «استید» بامهمانهایشان که «توماس اسپنگلر» هم جزویشان بود سرمیز شام نشستند، باران تنیدی شروع بیاریدن کرد. بس مکالی و «ماری ارنا» با پالتو بارانی و گالوش، روبرو با خانه راه افتادند و بسته‌شام هومر را با خود داشتند. همینکه از درواخانه «جغد» گذشتند مرد جوانی که دم‌درز و اخانه ایستاده بود بانگاه پیر گریک حریصی آنها را و رانداز کرد. و به بس گفت: «خوش‌شکل خانم اقربا شد. چه در بساط داری؟»

بس بروی خود نیاورد و همین‌طور که میرفتند بماری نزدیکتر شد. اکنون سه‌سرباز از طرف مقابل آنها می‌آمدند. این سربازها شاد و شنگول بودند و داشتند در کوچه تفریح می‌کردند. از یک شب آزادی خود شاد بودند،

از دنیای بی بند و بار و احمقانه و مضحکه دائمی آن و از باران طراوت بخش سرخوش بودند، سرو کول هم میپربندند، یکدیگر را دنبال میکردند، بریش چنین دنیائی با خنده های بلند و تسلط ناپذیر می خندیدند و یکدیگر را بنامهایی که از خود در آورده بودند اسب، تکزاس، نره غول صدا میکردند. وقتی سه سر بازماری و بس را دیدند با سکوت ستایش کننده ای در برابر آنها ایستادند و بعد یکی بعد از دیگری تعظیم کوتاهی بدخترها کردند دخترها خیلی خورششان آمد اما نمیدانستند چه بایدشان کرد و چه وضعی در برابر سر بازها باید بخودشان بگیرند.

ماری در گوش «بس» پیچ کرد: «اینها سر بازهای دور از وطن هستند.»

بس گفت: «پس بیابایستیم.»

دخترها در برابر سر بازها ایستادند. سر بازی که رفقا «نره غول» صدايش ميکردند مثل نماينده رسمي دسته سر بازها، سفیر سر بازها، در برابر دختران امریکائی پابجولو گذاشت و سخنرانی نرائی ایراد کرد:

«خانمهای عزیز، ما افراد ارتش دمکراسی، غلامان ناچیز شما، که امشب اینجائیم و امیدواریم فردا هم اینجای باشیم، تشکرات خود را برای روی نیکوی شما ابراز میداریم و همیشه چه در مواقع خشکی هوا و چه در باران تند مثل امشب ممنون شما هستیم. اجازه بفرمائید رفقای خود، عشاق دلباخته شما را معرفی کنم. این آقا اسمش «تکزاس» است و اهل «نیوجرسی» است. این آقا هم اسمش اسب و اهل تکزاس است. خود حقیر هم نره غولم و از گرسنگی باین روز افتاده ام. بیشتر تشنه و گرسنه زیارویان

امریکائی هستم. عقیده شما چیست؟»

بس گفت: «خوب ماداشتیم میرفتیم سینما.»

نره غول عاشقانه گفت: «سینما؟ اجازه میدهید ماسر بازان که امشب مهمان شمائیم و خدا میداند فردا شب کجا خواهیم بود، با شما بسینما بیائیم؟ امشب برای خودش امشب است و فردا هم فردا. اما فردا ما بجهت بر خواهیم گشت. بجز آن لازم ولی وحشتناک بر خواهیم گشت. میروم که مبارزه مقدس را بر علیه میکرب کشنده ای که در مغز بشر پیدا شده و هدفش نابود ساختن آزادی روح بشری است ادامه دهیم. امشب ما برادران شمائیم. برادرانی که از کانون خانواده خود دور افتاده اند و تنها هستند. بله راست است که شاد و شادمان و مغروریم اما تنها هستیم. زیرا «ایشاکا» وطن مان نیست. من در کوچه پس کوچه های شهر بیرحم شیکاگو جفتک چارکش بازی می کردم که بلباس سربازی در آمدم. بنابراین از اهالی ایلینوای زیبا هستم. امشب مرا بیاد آن شهر و آن ملت نجیب بیاندازید تا خیال کنم که آنجا هستم. و برادران عزیز مرا هم بیاد وطن های عزیزشان بیاندازید. این تمنای عاجزانه ما را بادلای بخشنده مورد توجه قرار دهید زیرا ماهمه افراد يك خانواده ایم. خانواده بشری. و حالا از صدقه سرچنگ بدیدار هم دیگر نائل شده ایم. این لحظه را قرون آرامتر بوجود آورده اند.»

سربازی که نره غول نام داشت تعظیمی کرد بعد خبردار ایستاد و گفت:

«امراهر مبارک است.»

ماری زمزمه کرد: «عقلش کم شده؟»

بس گفت: «نه، فقط تنه است. بیابا آنها برویم سینما.»

ماری گفت: « بسیار خوب . اما تو بآنها بگو . من نمیدانم چه بگویم .»

بس بسربازها رو کرد و گفت : « بسیار خوب .»

سربازی که نره غول نام داشت گفت : « متشکریم . پس میتوانیم در

خدمتان بیاییم ؟ » بس گفت : « ازل من باید شام برادرم را برسانم . او در

تلگرافخانه کار میکند ، بیش از یک دقیقه طول نخواهد کشید .»

سربازی که رفقا « نره غول » مینامیدندش گفت : « تلگراف ؟ خوب

پس منم تلگرافی مخاברה خواهم کرد .» و رو بدیگران کرد و پرسید :

« تکزاس تو چطور ؟»

« تکزاس » پرسید : « قیمت تلگراف به نیوجرسی چند است ؟»

نره غول گفت : « چندان گرانتر از آنچه میارزد نخواهد شد .» و

از اسب پرسید : - تو چطور ؟

سربازی که « اسب » می نامیدندش گفت : « بدم نمیآید تلگرافی

بمادرم وجوو کیتی بکنم .» و به بس توضیح داد : « کیتی نامزدم است .»

نره غول گفت : « تمام دختر های زیبای جهان نامزد من اند و چون

نمی توانم همه آنها تک تک تلگراف بزنم ، فقط یکی از آنها تلگراف خواهم

کرد . میلیونها تلگراف را در یکی خلاصه خواهم کرد .»

وقتی دختر های جوان به همراه سه سرباز وارد تلگرافخانه شدند ،

ویلی گروگن تلگرافچی پیر تنها بود . پیر مرد پشت پیشخوان با انتظار ایستاد .

بس گفت : « من خواهر هومر هستم و شامش را آورده ام .» و بسته شام را

روی پیشخوان گذاشت .

گروگن گفت : « خانم مکالی از دیدارتان خوشوقتم . هومر بزودی

خواه. آمد و من شامش را باو خواهم داد .

بس گفت: « و این آقایان میخواهند تلگراف بزنند . »

گروگن گفت: « بسیار خوب جوانها . اینهم کاغذ تلگراف و مداد. »

تکراس پرسید: « قیمت تلگراف از اینجا به نیوجرسی چقدر است ؟ »

گروگن گفت: « هر بیست و پنج کلمه ۵۰ سنت است . با اضافه چند

سنت هم مالیات . اما آدرس گیرنده و امضای فرستنده را حساب نمی کنیم .

تلگراف فردا صبح بدست طرف میرسد . »

تکراس گفت: « ۵۰ سنت ، ابدأ گران نیست . » و بنوشتن تلگراف

مشغول شد .

اسب پرسید: « تا - سن آنتونه - چند است ؟ »

گروگن جواب داد: « نصف قیمت نیوجرسی . زیرا سن آنتونه

از نیوجرسی بایشا کا نزدیک تر است . »

سربازی که رفقاییش اسم « نره غول » باوداده بودند تلگرافی را که

نوشته بود به پیر مرد داد . گروگن همانطور که کلمات تلگراف را می شمرد،

آنها بلند بلند میخواند .

« اما دانا

بوسیله دانشگاه شیکاگو

شیکاگو ، ایلینوا

« عزیزم . دلباخته توام ، جای یک دنیا نزد من خالی . همیشه بیادت

هستم . کاغذ بنویس . از کت بافتگی متشکرم . اکنون واقعاً دارم اقتصاد

سیاسی را یاد می‌گیرم. بزودی بچپه خواهم رفت. یادت نرود که یکشنبه
کلیسا بروی و بمن دعا کنی. حالم خوش است و ترا میپرستم - نورمان.
بعد سربازی که «تکزاس» نام داشت تاگراف خود را «به گروگن»
دادند - خانم ادیت آنتونی

۱۷۰۲۱ کوچه ویلمینگتون

شهر جرسی - نیوجرسی

«مادر عزیزم حالت چطور است؟ حال من خوبست. کاغذ شما
وقوطی انجیر خشک رسید. متشکرم. نگران نباشید. خدا حافظ. با
نهایت علاقه - برنارد»

و بعد سربازی که «اسب» نام گرفته بود تاگرافی را که نوشته بود
بتاگرافچی پیر داد:

«خانم هاروی گیلفرد

۲۱۱ خیابان سندیفرد

سن آنتونیو - تکزاس

«سلام مادر. فقط می‌خواهم از شهر ایثاکا واقع در کالیفرنیا پر آفتاب
بشما سلامی بکنم. باران مثل دم اسب میبارد. هه! هه! هه! بهمه سلام
مرا برسانید «بجو» بگوئید میتواند تفنک و فشنکهای مرا بردارد. یادتان
نرود کاغذ بنویسید. - کنتین»

سربازها و دخترها از اداره بیرون رفتند و آقای گروگن سر میز
خود رفت تا تاگرافها را مخابره کند.

وقتی دوزختر امریکائی همراه سه‌سرباز وارد سینما شدند، روی پرده چرچیل نخست‌وزیر انگلیس در سال ۱۹۴۲ نشان داده می‌شد که در برابر مجلس شورای ملی کانادا مشغول نطق بود. وقتی جوانها روی صندلیهای خود نشستند چرچیل سه‌موضوع را یکی بعد از دیگری خاطر نشان کرده بود که هم باعث خنده نمایندگان مجلس کانادا و هم موجب انبساط خاطر تماشاچیهای سینمای «ایثاکا» شده بود. سربازی که نره غول نامداشت به بس تکیه داد و گفت: «نگاه کن یکی از مردان بزرگ عهد ما امریکائی هم هست.»

سربازی که «اسب» می‌نامیدندش گفت: «من فکر می‌کردم چرچیل انگلیسی است» نره غول گفت: «البته که انگلیسی است، اما امریکائی هم هست زیرا از حالا تمام آده‌های خوب دنیا امریکائی خواهند بود.» و به «ماری ارنا» دختری که در طرف دیگرش نشسته بود نزدیک‌تر شد و گفت: «خیلی متشکریم که اجازه دادید باشما سینما بیائیم. وقتی آدم باخانمه‌است خیلی بیشتر باو خوش می‌گذرد تا فقط باسربازها باشد.»

ماری گفت: «ما بهر جهت می‌خواستیم سینما برویم.»

اکنون مردی که «فرانکلین دلانو روزولت» نامداشت، یعنی رئیس جمهور ممالک متحده آمریکا، روی پرده سینما ظاهر شد و از خانه‌اش واقع در هاید پارک نطقی رادیویی خطاب به ملت آمریکا ایراد کرد. بالحن خاص خودش که شوخی بجد آمیخته بود سخن می‌گفت. پنج نفر جوان گوش میدادند و جمعیت وقتی سخنرانی تمام شد دست زدند.

سربازی که «اسب» نام داشت گفت: «این بزرگ‌ترین مردان

امریکاست. در همین موقع بیرق امریکا روی پرده سینما ظاهر شد و عده زیادی دست زدند.

سربازی که رفقا «تکزاس» خطابش میکردند گفت: «نگاه کن، اینهم بزرگترین بیرقهای جهان!»

«نره غول» به بس گفت: «درست نمیدانم، اما بگمانم آدم وقتی واقعا قدر وطنش را میداند که خطری وطن او را تهدید کند. در غیر این موقع آدم حتی وجود وطنش را از یاد میبرد. درست مثل خانواده اش.»

بس گفت: «این روزها من هر وقت که بیرق امریکا را می بینم بغض گلویم را میفشارد. همیشه بیرق امریکا مرا بیاد «لنیکن و واشنگتن» میانداخت، اما حالا مرا بیاد مارکوس برادرم میاندازد. او هم مثل شما سرباز است.»

نره غول گفت: «که شما هم برادری در نظام دارید؟»

بس گفت: «بله. آخرین باری که از او خبری دریافت کردیم در

کارولینای شمالی بود.»

نره غول گفت: «بنظر من بیرق امریکا هر کس را بیاد نزدیکترین و گرانبهاترین چیزی که دارد میاندازد. مرا بیاد شیکاگو و هر چه در آن است، اعم از خوب یا بد میاندازد. مرا بیاد خانواده ام و نامزدم میاندازد. اینها خوبیهای شیکاگوست. اما مرا بیاد اختلاف طبقاتی و جارجنگال سیاست هم میاندازد و این جهات بد شیکاگوست. اما من همه آنها را دوست دارم. ما از شر اختلاف طبقاتی روزی راحت خواهیم شد و همچنین از شر جارجنگال سیاست.»

بس گفت : «من گمان نمی‌کنم در ایثاکا اختلاف طبقاتی شدیدی وجود داشته باشد. البته مردم فقیری هم در این شهر زندگی می‌کنند. حکومتی هم که داریم از آن نوع حکومتهائی نیست که مباحثات زیاد سیاسی را برانگیزد. اگر هم باشد خانواده‌ها کاری باین کارها ندارد. ما شیفته موسیقی هستیم و یقین دارم که برادرم «مار کوس» همین الان در جامی مشغول آکوردهون زدن است.»

برادرش واقعا در آن لحظه در سالون مهمانخانه‌ای که بمناسبت جنک نام «بمب انداز فروشونده» بخود گرفته بود، در شهر کوچکی واقع در کارولینای شمالی آکوردهون مینواخت. دوستش که «تویی جورج» نام داشت سه سرباز دیگر دربار سالون باو نشسته بودند. مار کوس آوازی را که «خواب و خیال» نام داشت مینواخت و تویی با آواز، او را همراهی میکرد. دوتا از سربازها بادودختر که بی‌شبهت به «بس» و «ماری» نبودند، میرقصیدند. تویی آمد و کنار مار کوس نشست و از او خواهش کرد که باز هم راجع بشهر ایثاکا و خانواده مکالی برایش حرف بزند.

همان وقت که مار کوس باتویی جورج راجع بایثاکا حرف میزد، توماس اسپنگلر و «دیانا استید» وارد سالون سینمای ایثاکا شدند. اکنون فیلم اصلی بنمایش گذاشته شده بود. وقتی آنهاروی چندلی‌های خود می‌نشستند پرده سینما پر از کلمات بود. هنوز عکسی در کار نبود. این کلمات نام فیلم و کارکنان و تهیه‌کنندگان فیلم را معرفی میکرد. مقدار زیادی اسم بود و يك انبان افتخار نصیب هر اسمی شده بود. و همراه این افتخارات، موسیقی نامربوطی که مختص همین لحظات فیلم ساخته شده بود گوش را

میخراشید.

اسپنگلر و دیانا خیلی نزدیک پرده نشسته بودند. در صف سوم بودند. ده صف جلوتر از بس و ماری و سه سر باز همراه آنها. جای آنها درست در وسط صفی بود که پسر بچه‌ها صندلی‌های دیگرانرا اشغال کرده بودند. اکنون روی پرده سینما راهروی بیمارستانی که عرض و طول آن با مشمع نوی پوشیده شده بود نمایان شد و از ته راهرو بلندگو صدای زننده پرستار ترش‌روئی را که خیلی غلیظ حرف می‌زد منعکس کرد. پرستار فریاد می‌زد: «دکتر کاوانا، عمل جراحی، دکتر کاوانا، عمل جراحی!»

بشنیدن این کلمات توماس اسپنگلر از جا برخاست. او میبایست چند جامی زده باشد که تزرده بود و عصر پر حادثه و ضمناً از خوشی سرشاری را گذرانده بود. حوادث آنروز بعد از ظهر اکنون تأثیر خود را میکرد و اسپنگلر دلیلی نمیدید که جلوی خود را بگیرد. بنابراین مثل کسی که هم سن بچه‌هایی است که با او در يك صف نشسته‌اند، بلند گفت: «عوضی آمده‌ایم.» و دست دیانا را گرفت و گفت: «بلند شو برویم.»

دختر جوان آهسته گفت: «آخر عزیزم فیلم که هنوز تمام نشده.» اسپنگلر دخترک را دنبال خود میکشاند: «برای من فیلم تمام شده است. بیابرویم.»

اکنون آنها از جلوی پسر کوچکی که فیلم را با اشتیاق تماشا میکرد، میگذشتند. اسپنگلر پسرک گفت: «از اینجا مستقیماً با آسمان صعود میکنی.» و بعد بدیانا گفت: «بیابرویم، سر راه پسرک نیست.» دیانا گفت: «اما عزیزم فیلم تازه شروع شده.»

و تازه پرسك كه باسپنگلر متوجه شده بود، گفت: «چه گفتید آقا؟»
- گفتم آسمان! آسمان! گفتم با آسمان صعود میکنی.
پرسك مقصود اسپنگلر را درست نفهمید و پرسید: «ساعت دارید؟»
اسپنگلر جواب داد: «نه ندارم. اما هنوز اول شب است.»
پرسك گفت: «بله آقا.»

اکنون اسپنگلر وزن جوان در زاهر و میان دوردیف صندلیهای
سالون سینما راه میرفتند. اسپنگلر گفت: «میرسیم بنوشابه فروشی «کوربت»
و یکی دو گیلاس میزنیم، به پیانو گوش میدهیم و بعد تسو میتوانی بخانه
بروی.» برگشت و لحظه آخر نگاهی پرده سینما انداخت و عقب عقب
رفت و گفت: «نگاه کن، دکتر «کازانا» را باش. همین الان شکمی را با
دو تاجاقوئی که در دست دارد سفره میکند. شاید هم دستپاچه بشود و دندان
جلوی مریض را با کلبتین بکشد. نگاهش کن.»

در اطاق انتظار سینما زن جوان که از ندیدن فیلم چندان پکر نشده
بود باسپنگلر گفت: «مرادوست داری. نداری؟ البته که دوست داری. خودت
میدانی که دوستم داری.»

اسپنگلر تقریباً دادزد: «دوستت دارم؟ من ترا سینما بردم. نبردم؟»
و بکوچه رسیدند و بشتاب رو بنوشابه فروشی کوربت برآه افتادند.
از نزدیک ساختمانها میگذشتند تا درپناه آنها از باران درامان باشند.



فصل هجدهم

آقای گروگن در زمان جنگ

همینکه «اسپنگر» و «دیانا» زیر باران رو بنوشابه فروشی بر راه افتادند، هومر خیس و آبکشیده دچرخه اش را جلوی تلگرافخانه نرمز کرد و داخل اداره شد. نگاهی بمیز پیامهای واسله انداخت، تلفونی نبود، اما یک تلگراف بود که میبایستی برساند.

آقای گروگن تلگرافی را که داشت ماشین میکرد تمام کرد و از جا بلند شد و بهومر گفت: «پسر جان خواهرت - بر - شامت را آورد.»

هومر پرسید: «آورد؟ احتیاجی نبود که شام برایم بیاورد. می خواستم بروم و دوتا نان شیرینی برای خودم و شما بخرم.» بسته شام را گرفت و گفت: «شاممان کافی است، آقای گروگن ممکن است با من

همغذا بشوید ؟

تلگرافچی پیر گفت: «متشکرم پسر جان . من گرسنه نیستم.»
هومر گفت: «اشتها زیر زبان آدم است ، اگر کمی بخورید سر میل
میآید.» پیر مرد گفت : «نه متشکرم . چقدر خیس شده‌ای ، نگاه کن ،
ما پالتو بارانی که داریم.»

هومر گفت: «چه خوب . ایندفعه باران غافلگیرم کرد.» ساندویچی
را که دردست داشت گازی زد و گفت : «این ساندویچ را میخورم و بعد
تلگراف را خواهم رساند.» لحظه ای غذایش را جوید و بعد به
تلگرافچی پیر نگاه کرد و پرسید : «چه جور تلگرافی هست ؟»

آقای «گروگن» جوابی نداد و از سکوت او هومر فهمید که باز
تلگراف حاوی خبر مرگی است . از جویدن باز ماند و لقمه را فرو داد
و بتلگرافچی گفت: «کاش مجبور نبودم این گونه تلگرافها را برسانم.»
آقای گروگن آرام گفت : «میدانم.» بازباندازه نیم دقیقه حرفی
نزد نامه‌رسان بقیه ساندویچ را همانطور دردست گرفته بود و نمی‌خورد.
آقای گروگن گفت : «پسر جان شامت را بخور، خواهرت همراه دختر
دیگری بود ، دختر خیلی قشنگی.» هومر گفت : «این دختر اسمش ماری
است ، همسایه ماست ، نامزد برادرم مارکوس است. برادرم که درجنک
است بعد از جنک عروسی خواهند کرد.»

— خواهرت و ماری همراه سه سرباز بودند و سربازها تلگراف

هائی معاibre کردند.

هومر گفت :- راستی؟ تلگرافهایشان کو ؟

آقای گروگن بگیره بزرگی که تلگرافهای ارسال شده را دربر داشت اشاره کرد. هومر تلگرافها را از گیره جدا کرد و يك بيك آنها را خواند. بعد از اینکه از خواندن فراغت یافت بتلگرافچی پیر نگاه کرد و گفت: «آقای گروگن، اگر آدمی اینطور بمیرد، بعد از مرگش چه دریا و چه سراب؟ و بعلاوه آیا مرك اين آدمها، مرك آنهاي را که ميشناسيد و آنهاي را که نمی شناسيد، مرك آنهاي را که بعمرتان ندیده ايد، آیا اين مرگها دردی را دوا میکند؟ اين جا فقط يك شهر كوچك امريکا است. فقط ايتا کاست. تلگرافهای حاوی خبر مرك بهمه جا ميرود. مردم، دارا و ندار، همه قماش مردم، اين قبيل تلگرافها را دريافت میکنند. بسر اين مردم چه می آيد؟ آیا کسان آنها برای هيچ و پوچ مرده اند؟ اينطور است؟»

تلگرافچی پير پيش از اينکه حرفی بزند تأمل کرد و بعد مثل اينکه گفتنی در اين باره زيادست و او از گفتن تمام آنها بتهنای برنميايد، بطرف قفسه رفت و بطری خود را از کشوی قفسه در آورد. جرعهای طولانی نوشيد، نشست و بنامه رسان نگاه کرد و گفت:

«من سالهای دراز است که در اين دنيا زندگی میکنم. شايد ديگر دير مانده ام. از من بشنو که در اين دنيا چه در زمان جنك و چه در ايام صلح، هيچ چيز برای هيچ و پوچ نيست. مخصوصا مرك». پير مرد لحظه ای صبر کرد تا جرعه ديگری بنوشد و بعد ادامه داد: «تمام مردم جهان در حکم يکفر دند. همانطور که تو يکفر هستی. اکنون درست بهمان گونه که در تو خوبی بابدی بهم آميخته است، در تمام مردم هم خيرو شر بهم آميخته. ميليون ها افراد بشر از هر ملتی که باشند، بله حتی ملت ما، از خوبی و بدی

عجین‌اند. و همانطور که در وجدان آدمی بدو خوب در جنک و ستیز است
 همانطور هم در خلقت بشری، در تمام جهان، خیر و شر در مبارزه است و این
 مبارزه بنام جنک صورت می‌گیرد. در بدن انسان جنک هست، جنک
 بر علیه بیماری؛ اما نگران نباش زیرا خوبی و خیر همیشه فائق می‌شود و
 شر بمجردی که ظهور می‌یابد رانده می‌گردد. بیماری بدن و بیماری روح
 از میان می‌رود و جای خود را به تندرستی و بهبودی می‌دهد. ممکن است
 بیماری باز هم عود کند اما طبیعت همیشه رو بتندرستی می‌گراید و همان
 گونه که بیماریها را وقتی که هنوز اول حمله آنهاست میتوان راند بدن و
 روح آدمی را هم میتوان تقویت کرد و بعد نیرومندی کامل رساند. و این
 هدف خلقت آدمی است که از تباهی و فساد برهد، بظرافت به گراید. اصل
 و نجیب بشود و برتر از ویرانی جای گیرد. افراد بشر همه کوشش میکنند. جمعی
 بر راه صحیح می‌روند و عده‌ای بنا درستی رو می‌آورند... پیر مرد دیگری خسته شده
 بود، اما همچنان ادامه داد: «دزدها و جانی‌ها هم کوشش خود را می‌کنند.»
 بعد آهی کشید و گفت: «آدم برای هیچ و بوج نمی‌میرد، آدمی برای این
 می‌میرد که در پی افتخار است، در پی خلود است، در پی عدالت و حقیقت
 است. و روزی خواهد رسید که بدن واحد آدمی، یعنی تمام افراد بشر
 بسان یک فرد، یعنی همه ما باین هدف خواهیم رسید. باین سر منزل مقصود یعنی
 بافتخار ابدی، بجاودانی شدن خواهیم رسید و این دنیای عجیب ما مرکب تباهی
 و غلبه نیکی را بیان خواهد دید.»

پیر مرد آهی عمیق‌تر از همیشه کشید و بعد از لحظه‌ای يك تکه
 کاغذ از جیب جلیقه اش در آورد و بنامه رسان داد و گفت: «ممکن است

برای من زحمت دیگری بکشی؟ و بدواخانه بروی:

هومر گفت: « البته » و از اداره بیرون دوید.

ویلیام گروگن در تلگرافخانه تنها پیالاستاده بود و با طرافش با محبت عجیبی، آمیخته بایکنوع عشق خارق العاده، نگاه میکرد. تقریباً آهسته آهسته قلبش را بادست فشرد. انگار قلبش میخواست از جا کنده شود. مثل اینکه باصبر و حوصله انتظار این حمله سریع را میکشید و از آمدن آن حیرت نمیکرد. رفت و روی صندلی خود باناراحتی عجیبی نشست، تا حمله یورش نیرومند خود را تخفیف بدهد.

نامه رسان از دواخانه برگشت و قوطی کوچکی بتلگرافچی داد.

پیرمرد گفت: « آب! »

هومر لیوان کاغذی را از آب پر کرد و به پیرمرد داد. پیرمرد سه تا قرص از قوطی در آورد و در دهان انداخت. لیوان آب را گرفت و قرصها را با آب قورت داد. و گفت: « متشکرم. خیلی متشکرم، پسرم. »

هومر گفت: « چیزی نیست. »

هومر به پیرمرد نگاه کرد تا به بیند حالش جا آمده است یا نه. بعد سر میز پیامهای رسیده رفت و تلگراف حاوی خبر مرگ را برداشت. لحظه ای ایستاد، تلگراف را در دست داشت و بان خیره نگاه میکرد. آخر پاکت را باز کرد و تلگراف را در آورد و خواند. آنرا در پاکت دیگری گذاشت، پاکت را چسباند و از اداره بیرون آمد و در زیر باران براه افتاد. تلگرافچی پیر از روی صندلی پاشد و دنبالش پسرک بغیابان رفت. در پیاده رو ایستاد

و پسرک را ده در باد و باران میراند تماشا کرد . داخل اداره دستگاه تلگراف
تق تق صدا میکرد اما پیرمرد نمی شنید . تلفون هم زنگ زد اما باز پیرمرد
نشنید . وقتی زنگ تلفون هفت بار تکرار شد پیرمرد برگشت و داخل
اداره شد .



فصل نوزدهم

تقدیم بمادرم بانهایت علاقه

ربع ساعت بعد هومر مکالی جلوی خانه زیبای بزرگی که قدیمی
مینمود از دچرخه اش پیاده شد. در این خانه مهمانی بزرگی برپا بود. از
پشت شیشه پنجره ها نامه رسان میتوانست چهار جفت را در حال رقص به-
به بیند و چون مطمئن بود که همه افراد خانه شادند احساس ناراحتی کرد
و ترسید. بدرخانه رفت و لحظه ای ایستاد و بموسیقی گوش داد، انگشتش
را بدکمه زنک نزدیک برد اما گذاشت دستش رها شود. بلند بلند باخود
حرف میزد: «بباداره برخواهم گشت. استعفا خواهم کرد. از چنین شغلی
دست خواهم کشید.»

روی پلکان جلوی خانه نشست. بعد از مدت درازی از جا بلند شد و دم

در رفت و با انگشت دکمه زنك را فشرد. وقتی در باز شد زن جوانی را برابر خود دید. پیش از اینکه بگوید بیاید و بداند چه میکند پا بفرار گذاشت و بسمت دچرخه‌ای دوید. زن جوان بایوان خانه آمد و او را صدا کرد: «پسر، چه شده؟ یعنی چه؟»

هومر از دچرخه پیاده شد و آهسته به طرف ایوان رفت و بزنجوان گفت: «متأسفم تلگرافی برای خانم «کلودیا بوفر» دارم.»

زن جوان بسر خوشی گفت: «عید تولد مسادرم است.» و پسرک پشت کرد و داخل راهرو شد و صدا زد: «مادر تلگراف برایتان آمده.»

مادر دم در آمد و گفت: «حتماً الن تلگراف کرده. جوانك بیاتو، باید تو هم دهننت را شیرین کنی. يك تکه از كيك عید تولد من بخوری.»

هومر گفت: «نه خانم متشکرم. من مجبورم برگردم سر کارم.» و تلگران را بسمت زن دراز کرد. او هم آنرا گرفت، مثل اینکه یقین داشت تلگراف حاوی خبری غیر از تبریک عید تولدش نخواهد بود.

بخنده گفت: «چه حرفها، نمیگذارم بروی. مگر اینکه يك تکه كيك بخوری و يك گیلاس شربت بنوشی.» و بازوی هومر را چسبید و او را کشان کشان باطاق، سر میزی برد که پر از انواع ساندویچها و كيك و نوشابه بود. موسیقی ورقص ادامه داشت.

زن گفت: «پسر جان عید تولد من است، خدایا، دیگر پیر شده‌ام اما بهر جهت تو باید بمن تبریک بگوئی.» خندید و يك گیلاس نوشابه به هومر تعارف کرد.

هومر گفت: «امیدوارم...» مکث کرد و دوباره شروع کرد: «امیدوارم...»